

به منزل می‌آید، هیچ چیزی در این خصوص به من نگفت و آمد و تمام وسایلش را جمع و پنهان کرد و حدود ساعت سه بعدازظهر دیدم که در خانه زده می‌شود، به شهید حقانی گفتم من می‌روم در را باز می‌کنم وقتی در را باز کردم، یک فردی گفت منزل غلامحسین حقانی؟ گفتم بله، من رفتم داخل صدایش بزتم دیدم پنج نفر وارد خانه شدند و کارت شناسایی شان را که برای ساواک بود، نشان دادند. بعد آقای حقانی به من گفت بروید کنار و مأمورین ساواک شروع کردند تمام خانه را گشتند و هیچ چیز پیدا نکردند بعد به شهید حقانی گفتم که برویم، من در آن لحظه گفتم که شما چیزی پیدا نکردید چرا می‌خواهید ایشان را ببرید که خود شهید حقانی گفت من برمی‌گردم، رفتند و حوالی غروب بود که از ساواک به منزل ما زنگ زدند، شهید حقانی پشت تلفن به من گفت که غذا درست کنید و برای من بیاورید من هم غذا درست کردم و نزد ساواک رفتم، وقتی که ایشان را در آنجا دیدم، با من صحبت کرد و گفت که خانم مواظب بچه‌ها باشید و توصیه‌های دیگری هم به من داشت، در همین میان به گونه‌ای که ساواک متوجه نشود، خواست چیزی به من بگوید که ناگهان یک دفترچه را به صورت پنهانی به من داد و من خیلی آرام آن را در کیفم گذاشتم و خداحافظی کردم و بیرون آمدم بعد دیدم که در این دفترچه بسیاری از شماره تلفن‌های دوستانش است و برای اینکه آنها لو نروند و دستگیر نشوند، آن را به من داد.

فرای آن روز، بنده دوباره رفتم شهربانی از ایشان سراغی بگیرم که مسئول مربوطه گفت ایشان را انتقال دادند و ما حدوداً تا شش ماه از ایشان هیچ خبری نداشتیم، در این شش ماه بنده مدام ترس داشتم و هر وقت به آن پنج مردی که وارد خانه من شدند فکر می‌کردم، بسیار وحشت می‌کردم و تازه آن شبی که ایشان بعد از مدت‌ها زندانی آمد خانه بنده یک خواب آرام داشتم.

#### ■ یعنی در مدت شش ماه هیچ تماسی با همسران نداشتید؟

خیر؛ بعد از شش ماه ناگهان فردی به منزل ما زنگ زد و گفت که آقای حقانی را به زندان قصر آوردند، برای ملاقات ایشان به زندان قصر بیايید. بنده با پدر و مادر و یکی از بچه‌هایم به تهران آمدم و به زندان قصر رفتم، خدا را گواه است از بس که ایشان را شکنجه داده بودند، بنده ایشان را نمی‌شناختم و فقط زمانی که ایشان پشت آیفون سلام کرد، بنده از روی صدایش، ایشان را شناختم. ساواک آنقدر غلامحسین را شکنجه داده بود که قیافه‌اش تغییر کرده بود و از شدت کمردرد به‌تنهایی نمی‌توانست پشت میز بیايد و بنشیند و با من صحبت کند و در واقع دونفر زیر کنتفش را گرفته بودند و با تکیه به آن دونفر می‌توانست حرکت کند.

#### ■ و در نهایت چه زمانی از زندان آزاد شدند؟

بعد از ۶ماه یعنی در اول ماه رمضان آن سال غلامحسین به‌بندی رفت که در آنجا حسینی مسئول بند آنها بود. در بند آنها کمونیست‌ها، شهید حقانی و افراد مذهبی با هم در یک محیط نگهداری می‌شدند. در آن زمان کمونیست‌ها وقتی که شام شان را می‌خوردند آزاد بودند و می‌رفتند در حیاط هواخوری اما افراد مذهبی باید در بند می‌ماندند و گرما را تحمل می‌کردند که یک روز شهید حقانی با لحن خیلی خوب و مناسب به حسینی که مسئول بند بود می‌گوید این افراد گناه دارند بگذارید که آنها هم شام شان را در حیاط بخورند، که فردا صبح ایشان را می‌برند و شکنجه‌شان می‌کنند و بعد من در همان اوایل انقلاب



از تلویزیون شنیدم که ایشان را لخت مادرزاد کرده و ۶ماه شکنجه می‌کردند.

بعد از آن ۶ماه ایشان را به زندان اوین منتقل کردند و حدود ۶ماه هم در اوین به سر می‌بردند که آنجا در کنار آقای طالقانی و آقای منتظری زندانی بودند. ایشان در آنجا آزادتر بودند و می‌توانستند لباس روحانیت بپوشند و همچنین با ما ملاقات حضوری داشته باشند.

#### ■ در مجموع ایشان حدود ۳سال زندانی بودند که بعد از این ۳سال محکوم به اعدام شدند در ابتدا و بعداً حکم ایشان به ۱۲سال زندان تغییر پیدا کرد. وقتی که شهید حقانی به ۱۲سال حبس محکوم شدند به پدرم گفتم که بابا این بچه‌ها هیچ مسافرتی تا به حال نرفته‌اند آیا ممکن است آنها را به مشهد ببریم؟

خلاصه به همراه خانواده خود و پدر و مادر شهید حقانی به مشهد رفتم. پدر آقای حقانی منبری بود و صدای خیلی خوبی داشت و مرد بسیار عارفی بود. ایشان در حسینیّه دعای کمیل خواندند که در همان زمان بنده بشدت گریه کردم و بیمار شدم. حدود سه شبانه‌روز در بستر بیماری بودم که مادرم پیش من آمد و پدر آقای حقانی گفتند که ۷۰مرتبه حمد برای سلامتی من بخوانند بعد از اینکه خوب شدم بعد از ۳روز از خانواده خواستم که من را به حرم ببرند که پدر آقای حقانی گفتند دو سه روز است که چیزی نخوردی و بدنت ضعیف شده است ولی من اصرار داشتم که به حرم بروم. زیر بغل من را گرفتند و من را به حرم بردند. قبلاً شنیده بودم که امام رضا را اگر به حضرت جوادالائمه قسم بدهیم دست ما را رد نمی‌کند برای همین ایشان را به حضرت جوادالائمه قسم دادم تا مشکلات ما را رفع کند. وقتی که به حسینیّه برگشتم مادر شهید حقانی نذر کرد که اگر پسر شان از زندان آزاد شوند ایشان را بلافاصله به مشهد بفرستند. بعد از چند روزی که در مشهد ماندیم به خانه‌مان برگشتم. درست ۲روز قبل از ماه رمضان بود بنده به ملاقات حضوری آقای حقانی رفتم وقتی ایشان را دیدم گفتم که ان‌شاءالله بزودی آزاد می‌شوید. بنده روزشماری می‌کردم برای آزادی‌شان واقعیت این است که آنقدر عاشق آقای حقانی بودم که از این هفته تا هفته بعد که می‌خواستم ایشان را در ملاقات ببینم روزشماری می‌کردم.

بنده بعد از ملاقات شهید حقانی به خانه برگشتم که فردای آن روز دیدیم تلفن زنگ زد و خواهر آقای حقانی گفت زن‌داداش یکی از فامیل‌های ما که از کادر ارتش است خبر داده در روزنامه رستاخیز اسم افرادی که مورد عفو قرار گرفته‌اند آمده است و اسم برادر من نیز در آن قرار دارد. برادر من وقتی این خبر را شنید بلافاصله رفت روزنامه خرید و دید که اسم شهید حقانی جزو عفوشدگان قرار دارد. بلافاصله بعد از این ماجرا حدود ساعت ۱۰صبح همان روز بود که تلفن ما زنگ خورد و گفتند که ما از زندان اوین با شما صحبت می‌کنیم و سپس گوشی را به آقای حقانی دادند که ایشان با من صحبت کردند و گفتند که خانم بنده آزاد شدم، بیاید دنبال من. اینکه ایشان گفتند بیایید دنبال من به این خاطر نبود که نمی‌توانستند بیایند بلکه می‌خواستند به من آرامش بدهند و ارزش و اهمیت خانواده را نشان بدهد.

به‌واقع می‌توانم بگویم در کل دوران زندگی بنده بهترین لحظه همان لحظه‌ای است که آقای حقانی خبر آزاد شدن شان را به بنده

دادند.

#### ■ آزادی ایشان حدود چه سالی بود؟

سال ۱۳۵۶، درست زمانی بود که زندانی‌ها را به‌خاطر کاهش اعتراضات مردمی و سر و صدای مردم آزاد می‌کردند. ایشان بعد از آزادی‌شان در سال ۵۶ نیز مجدد به فعالیت‌هایشان علیه رژیم ستم‌شاهی ادامه دادند و در این راه با افرادی همچون آقای طالقانی، شهید مطهری و شهید بهشتی همکاری‌های نزدیکی داشتند.

#### ■ آیا خاطره‌ای از آن روزها دارید؟

یادم هست یک روز به همراه آقای حقانی به تهران رفتم، ایشان به منزل یکی از دوستان شان رفتند و هنگام برگشت ساکی را به همراه داشتند که این ساک را به زیر عبایشان گذاشتند و سوار یک تاکسی شخصی شدیم و رفتم. بنده و آقای حقانی به همراه یک افسر ارتشی در تاکسی نشسته بودیم که ناگهان افسر ارتشی شروع به صحبت کردن و جر و بحث با شهید حقانی کردند. شهید حقانی در این هنگام کیف را به من دادند و گفتند زیر چادر بگذار. وقتی من در این کیف را باز کردم دیدم که پر از اعلامیه علیه رژیم شاه است به ایشان اشاره کردم که با این افسر ارتشی جر و بحث نکنند که ایشان به من گفتند نگران نباش و شروع به صحبت کردن با این افسر کردند به گونه‌ای که در آخر افسر ارتشی در اثر صحبت‌ها و استدلال‌های آقای حقانی قانع شد و اعتراف کرد که شاه خائن است، بعد از خداحافظی با این افسر به ایشان یادآور شدم که داخل کیف اعلامیه بوده است، حاج آقا گفتند که مأمور به رساندن ساک به کسی هستند اما باید این طور وانمود کنیم که به دیدار مادرشان می‌رویم سپس با هم رفتم و در نهایت ساک امانتی را در جایی که نمی‌دانم دقیقاً کجا بود تحویل دادیم. شجاعت ایشان در این حد و اندازه بود و اصلاً از چیزی باکی نداشتند. یکی از اقوام ما افسر شهربانی بود و به خانه ما می‌آمد. شهید حقانی به دخترم یاد داده بود که در جواب این سؤال که فاطمه جان چه کسی به قربان تو می‌رود، او پاسخ بدهد شاه، آنها با شنیدن این عبارت قهر کردند و دیگر به خانه ما نیامدند؛ یعنی از هیچ چیز پاک نداشت بچه‌ها را هم برای مبارزه با رژیم آماده می‌کرد.

#### ■ سفرهای خارجی و فعالیت‌های برون مرزی ایشان برای مبارزه و تبلیغ در همین زمان شروع شد؟

خبر فعالیت‌های برون‌مرزی ایشان درست بعد از انقلاب و قبل از نمایندگی‌شان بود. بعد از انقلاب رفتند خدمت امام و از آنجا که به زبان عربی مسلط بودند به امام گفتند که می‌خواهند بروند در کشورهای دیگر به تبلیغ انقلاب اسلامی بپردازند و حدود ۷گروه را تشکیل دادند.

یک گروه را خودشان سرپرستی می‌کردند و یک گروه را هم رهبر معظم انقلاب و گروه‌های دیگر هم افراد دیگر سرپرستی می‌کردند و گفتنی است که ایشان در میان کشورهای عربی کشور یمن را برای انجام تبلیغ انقلاب اسلامی برگزیدند.

#### ■ در خصوص علاقه و رابطه ایشان با حضرت امام خمینی نیز برای ما بگویید؟

ایشان یکی از شاگردان قدیمی حضرت امام خمینی از همان زمان که امام در قم می‌زیستند، بود و رابطه تنگاتنگی با ایشان داشت. بنده از زمانی که به سن تکلیف رسیدم در ۹ سالگی مقلد آیت‌الله بروجردی بودم. درست زمان ازدواجم، آیت‌الله بروجردی فوت کرد. در همین هنگام پدرم به بنده گفت که مقلد آیت‌الله بروجردی باقی بمانم تا یک مقلد اعلم پیدا کنم. هنگامی که وارد منزل شهید حقانی شدم و با ایشان شروع به زندگی کردم از ایشان خواستم که یک مرجع تقلید به من معرفی کند که در آن زمان یعنی سال ۱۳۴۰ که کسی امام را نمی‌شناخت، حضرت امام خمینی را به بنده معرفی کردند.

به معنای واقعی ایشان یکی از یاران نزدیک امام و شاگردان آن حضرت بود به گونه‌ای که پا به پای امام و هر جایی که امام می‌رفتند ایشان نیز همراهشان بود. بنده یادم هست زمانی که از خارج کشور آمده‌اند به صورت خصوصی خدمت امام خمینی رفت و وقتی که امام از کارهای ایشان در خصوص تبلیغات انقلاب اسلامی در خارج از کشور تجلیل و تشکر کردند؛ خیلی خوشحال بود و واقعاً شادمانی‌اش از این جهت بود که امام از دست ایشان راضی بودند.

#### ■ فعالیت‌های شهید حقانی بعد از پیروزی انقلاب چگونه بود؟ آیا به قوت روزهای پیش از پیروزی در عرصه فعالیت حضور داشت؟

فعالیت‌های ایشان بعد از انقلاب بشدت بیشتر شد. حاج آقا جزو متصدیان مراسم استقبال امام در فرودگاه، بهشت‌زهر و همچنین اقامت‌شان در مدرسه رفاه و علوی بود.

ایشان در محل استقرار امام در مدرسه رفاه و مدرسه علوی مسئول بود که یک‌بار هم به من گفت بچه‌ها را بیاورم تا امام را از